

# تونى تاكىتانى

هاروكى موراكامى

غزال رمضانى



منظومه موراكامى، شماره سيزدهم

منتشر شده توسط: كهكشان نور

# تونی تاکیتانی

اثر: هاروکی موراکامی  
برگردان: غزال رضانی  
ویرایش: سیمین ندافیان

منظومهٔ موراکامی، شمارهٔ سیزدهم  
تمامی حقوق اثر ترجمه شده برای مترجم محفوظ است



# این کتاب ترجمه‌ای است از:

Toni Takitani

From Collection of "Blind willow, sleeping woman"

مشخصات کتاب

نام: تونی تاکیتانی

نوشته: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رضانی

ویرایش: سیمین ندافیان

ناشر: کهکشان نور

سال نشر الکترونیک: پاییز ۱۳۹۴ - Fall 2015

وبسایت مترجم: [www.galaxywalker.net](http://www.galaxywalker.net)

## سخنی کوتاه دربارهٔ این مجموعه

کتاب‌های موراکامی چند سالی است که پشت ویتترین کتابفروشی‌ها جا خوش کرده و نشرهای گوناگون نسخه‌های نه‌چندان دلچسبی از روایات او را به دوستداران کتاب عرضه کرده‌اند. اینکه چقدر از داستان ترجمه شده یا چه داستان‌های جدیدی خلق شده، بماند! (که صد البته انگشت سرزنش را باید به سوی آنهایی که می‌دانیم نشانه رفت...) حدود چهار سال پیش چند داستان کوتاه از او ترجمه کردم که سرنوشتش جزو اسرار بماند بهتر است...

کتاب «بید کور(سترون)، زن خفته» که در ایران به نام «بید کور، دختر خوابیده» روانهٔ بازار شده، حاوی بیست و چهار داستان کوتاه است و تا جایی که می‌دانم، هرگز به طور کامل چاپ نشده و هر کس که دستش به جایی از این کتاب رسیده، پیکر پاره پارهٔ آن را روانهٔ بازار کتاب کرده است. لازم به ذکر نیست که بازار کتاب هم مثل هر بازار دیگری، پر از تبلیغات رنگارنگ و دروغین است و گاهی هم بیرنگی فریاد می‌کند...

از آنجا که فضای موراکامی سنخیت قابل توجهی با فضای من دارد و شخصاً به ادبیات او و موسیقی جاز علاقمند هستم، تصمیم گرفتم بدن بیجان و چند تکهٔ این کتاب را روحی تازه بخشم، باشد که مورد توجه علاقمندان به آثار او قرار گیرد. هر داستان از این مجموعه تحت عنوان منظومهٔ موراکامی به صورت جداگانه به نشر الکترونیک در خواهد آمد و می‌توانید در سایت شخصی من پیگیر روند انتشار آن باشید. امید که روح جناب مستطاب موراکامی حداقل تا زمانی که زنده است، از تکه پاره شدن داستان‌هایش در عذاب نباشد!

غزال رضانی، بهار زرین ۱۳۹۴، منظومهٔ شمسی، حوالی زمین

نام حقیقی او واقعاً همین بود: تونی تاکیتانی

به خاطر همین اسم و موهای مجعد و خطوط صورتش که به شدت مانند یک مجسمه به نظر می‌رسیدند، همواره اینطور تصور می‌شد او یک بچه‌دورگه است. درست بعد از جنگ بود، یعنی هنگامی که خون بسیاری از بچه‌ها نیمه‌آمریکایی بود. اما پدر و مادر تونی تاکیتانی هر دو صد در صد ژاپنی خالص بودند. پدرش -شوزابورو تاکیتانی- یک نوازنده ترومبون سبک جاز نسبتاً سرشناس بود، اما چهار سال قبل از جنگ جهانی دوم ورشکست شد و مجبور شد به خاطر مشکلی که پای یک زن نیز در میان بود، توکیو را ترک کند. او به این نتیجه رسیده بود اگر مجبور شود شهر را ترک کند، حقیقتاً چنین کاری را انجام خواهد داد؛ در نتیجه با کوله‌باری از هیچ، به جز ترمبونی در دست، راهی چین شد. آن روزها می‌شد به راحتی با یک سفر یک روزه از ناگاساکی به شانگهای رفت. او در توکیو یا هیچ جای دیگر ژاپن چیزی در تملک خود نداشت که از دست دادن آن برایش دشوار و غیرممکن باشد و بدون هیچ ندامت و حسرتی آنجا را ترک کرد. با خود اندیشید هر چه نباشد شانگهای با تمام آن اغواگری و فریبندگی‌اش می‌تواند برای شخصیت او مناسب‌تر از توکیو باشد. روی عرشه قایقی که راهش را از میان رودخانه یانگ‌تسه می‌گشود ایستاده بود و اولین باری که چشمش به خیابان‌های درخشان شانگهای افتاد که در نور خورشید می‌درخشیدند، عاشق و شیفته شهر شد. به نظر می‌رسید آن نور و



درخشش آینده‌ای سرشار از روشنی را به او نوید می‌دهد. آن هنگام او ۲۱ ساله بود.

به این شکل از تمام فراز و نشیب‌های جنگ -از هجوم ژاپنی‌ها به چین تا حمله به پرل هاربر و انفجار دو بمب اتم- جان سالم به در برد و تمام آن وقایع را به راحتی دور زد و در کلوپ‌های شبانه‌ی شانگهای ترومبون می‌نواخت. جنگ در مکانی بسیار دوردست اتفاق می‌افتاد. شوزابورو تاکیتانی مردی بود که حتی کوچکترین علاقه و تمایلی به تاریخ نداشت. تمام آنچه که او می‌خواست این بود که بتواند ترومبون بنوازد، در روز سه وعده غذا بخورد و چند زن نیز دور و برش باشند. هیچ چیز بیش از این نمی‌خواست. او در آن واحد هم فروتن بود و هم مغرور و متکبر. به شدت خودمحور بود اما در عین حال با اطرافیانش با مهربانی بسیار و احساسات نیکخواهانه رفتار می‌کرد. به همین علت بود که بیشتر مردم او را دوست داشتند. جوان، خوش‌چهره و نوازنده‌ای چیره‌دست، هر جا که می‌رفت درست مانند کلاهی که در یک روز برفی بیرون آمده باشد، خودنمایی می‌کرد و در چشم بود. او با زنان بسیاری رابطه داشت و حساب آنها از دستش در رفته بود. ژاپنی، چینی، روس‌های سپید پوست، روسپیان، زنان متأهل، دختران زیبا و دخترانی که چندان زیبا نبودند: با هر کس که دستش به او می‌رسید عشق‌بازی می‌کرد. طولی نکشید که ترومبون‌نوازی بسیار شیرین و آلت تناسلی بزرگ و بیش از حد فعالش او را سوژه‌ی داغ محافل شانگهای کرد.



شوزابورو تاکیتانی هم‌چنین بی آنکه خود بداند، از موهبتی ویژه برخوردار بود. او در پیدا کردن دوستان مفید استعداد خاصی داشت. او با افسران ارشد و رتبه بالای ارتش ژاپن، میلیونرهای چینی و همه نوع افراد تأثیرگذار دیگری که از کانال‌هایی نامعلوم و مشکوک سودهای کلانی از جنگ می‌بردند، روابط خوبی داشت. بسیاری از آنها همیشه یک کلت کمری همراه خود داشتند و هرگز ساختمانی را بدون اینکه ابتدا وضعیت خیابان را بررسی کنند، ترک نمی‌کردند.

او و آنها بنا به دلیلی عجیب و ناشناخته با هم جفت می‌شدند. آنها نیز مراقبت ویژه‌ای از او به عمل می‌آوردند. هر گاه که مشکلی پیش می‌آمد، با رضایت کامل درها را به سوی او می‌گشودند. در آن سالها زندگی برای شوزابورو تاکیتانی همچون نسیمی فرحبخش بود.

اما چنین استعدادهایی گاهی اوقات ممکن است بر علیه فرد کارگر بیفتند و همواره در خدمتش نباشد. هنگامی که جنگ به پایان رسید، روابط مشکوک او با این افراد نظر ارتش چین را به خود جلب کرد و او برای مدتی طولانی به زندان افتاد. روزی پس از روز دیگر می‌گذشت و کسانی را که مانند او به زندان افتاده بودند، از سلول‌هایشان بیرون می‌بردند و بدون هیچ دادگاهی اعدام می‌کردند. سر و کله نگهبانان ناگهانی پیدا می‌شد، زندانی‌ها را به حیاط زندان می‌کشیدند و مغزشان را با یک شلیک بیرون می‌ریختند. اعدام‌ها همیشه ساعت دو بعدازظهر انجام می‌گرفت. صدای گوشخراش تیراندازی در سرتاسر محوطه زندان طنین می‌انداخت.



این بزرگترین بحرانی بود که شوزابورو تاکیتانی تا کنون در زندگی اش با آن مواجه شده بود. مرگ و زندگی او به مویی بسته بود. او متقاعد شده بود که آنجا می میرد. اما چشم انداز مرگ آنقدرها هم باعث وحشتش نشده بود. لحظه ای کوتاه از درد و تمام. او با خود اندیشید: تمام این سالها همون طوری که خواستم زندگی کردم با صدها زن رابطه داشتم. یک عالمه غذای خوب خوردم و اوقات خوش خیلی زیادی داشتم. چیزهای زیادی در دنیا وجود نداره که از تجربه نکردنشون غمگین باشم. علاوه بر این من در موقعیتی نیستم که از مرگ شکایتی داشته باشم. همیشه همینطور بوده. چه چیز بیشتری می تونم بخوام؟ میلیون های ژاپنی به روش های خیلی وحشتناک تری از بلایی که قراره سر من بیاد تو این جنگ مردن.

او خود را به سرنوشتش تسلیم کرده بود و ساعاتی را که در سلول می گذراند به سوت زدن می گذشت. روزی پس از روز دیگر ابرها را نظاره می کرد که از پشت میله های پنجره کوچک سلولش آویزان می شدند و بر روی دیوارهای کثیف سلول صورت ها و بدن های زنان متعددی را تصور می کرد که با آنها خوابیده بود. اما سرانجام معلوم شد شوزابورو تاکیتانی یکی از آن تنها دو زندانی ژاپنی است که زندان را زنده ترک کردند و راهی خانه یعنی سرزمین مادریشان ژاپن - شدند. تا آن هنگام، آن مرد دیگر که یک افسر ارشد بود، تقریباً دیوانه شده بود. شوزابورو تاکیتانی روی عرشه قایقی ایستاده بود که او را به وطنش باز می گرداند و در



حالی که به خیابان‌های شانگهای نظاره می‌کرد که در دوردست محو می‌شدند، با خود اندیشید: هرگز زندگی را درک نمی‌کنم.

شوزابورو تاکیتانی نحیف و ندار، در بهار سال ۱۹۴۶ به ژاپن بازگشت. نه ماه پس از اینکه جنگ پایان یافته بود. او متوجه شد والدینش هنگامی که خانه‌شان در حملات هوایی گستردهٔ مارس ۱۹۴۵ بمباران شده و سوخته، مرده‌اند. تنها برادرش بی‌اینکه هیچ ردی از خود به جای بگذارد، در مرز برمه ناپدید شده بود. به عبارت دیگر شوزابورو تاکیتانی اکنون در جهان تنها بود. در هر حال این امر برای او شوک چندان بزرگی نبود و حتی باعث نشد مشخصاً احساس اندوه یا بدبختی کند. بی‌تردید نوعی احساس فقدان داشت اما حس می‌کرد زندگی باید کم و بیش به همین شکل بگذرد. دیر یا زود همه به چنین سرنوشتی دچار می‌شدند. در آن زمان سی سال داشت و مدت‌ها از سن احساس تنهایی و بی‌کس بودنش گذشته بود. یکباره احساس کرد چندین سال را در لحظه‌ای پشت سر گذاشته است. اما تمام ماجرا همین بود. هیچ احساسات دیگری درون او انباشته نشدند.

بله، شوزابورو تاکیتانی به هر نحو که بود نجات یافته و حالا که موفق شده بود، باید برای حفظ بقایش به راه‌های جدیدی جهت ادامهٔ زندگی می‌اندیشید.

از آنجا که او فقط یک کار بلد بود، به جستجوی دوستان قدیمی‌اش پرداخت و یک گروه کوچک جاز تشکیل داد و کارشان را با نواختن در کمپ‌های نظامی امریکایی‌ها شروع کردند. استعداد او در ایجاد روابط مفید



باعث شد دوستی یک سرگرد امریکایی علاقمند به موسیقی جاز را بدست آورد. او یک دورگه ایتالیایی-امریکایی اهل نیوجرسی بود که خودش نیز کلارینت می‌نواخت، البته چندان ماهر نبود. سرگرد یک افسر ارشد بود در نتیجه می‌توانست تمام صفحه‌های موسیقی جازی را که شوزابورو تاکیتانی مستقیماً از ایالات متحده نیاز داشت، برای او بیاورد. هر دوی آنها اغلب اوقات فراغتشان را با یکدیگر صرف می‌کردند. شوزابورو تاکیتانی به دفتر سرگرد می‌رفت، آنها یک آبجو باز می‌کردند و به جاز شادمانه بابی هکت، جک تی گاردن یا بنی گودمن گوش فرا می‌دادند. او تا آنجا که می‌توانست تکنیک‌های آنها را فرا می‌گرفت. سرگرد همه نوع غذا و شیر و لیکور را برای او فراهم می‌کرد، موادی که بدست آوردنشان در آن روزها بسیار دشوار بود. او با خود اندیشید: اصلاً بد نیست، زمان بدی برای زنده ماندن نیست.

شوزابورو تاکیتانی در سال ۱۹۴۷ ازدواج کرد. همسر جدید او یکی از اقوام دور مادری‌اش بود. آنها یک روز در خیابان به طور اتفاقی به یکدیگر برخورد کردند. سر میز چای اخبار خویشاوندان و آشنایان رد و بدل شد و در مورد روزهای قدیم با هم صحبت کردند. بعد از آن به طور مرتب یکدیگر را می‌دیدند و چندان طولی نکشید که سرانجام با یکدیگر زندگی کردند. محتمل‌ترین حدس این است که او حامله شده بود.



حداقل این چیزی بود که تونی تاکیتانی از پدرش شنیده بود. تونی تاکیتانی هیچ نظری نداشت که پدرش چقدر مادرش را دوست داشته است. طبق گفته‌های او مادرش دختری زیبا و آرام بوده، اما نه چندان سلامت.

سال پس از ازدواجشان او یک پسر به دنیا آورد و سه روز بعد از زایمان از دنیا رفت. به همین سادگی. و به همان سادگی به خاک سپرده شد، بسیار سریع و آرام. او درد و رنج زیادی را تحمل نکرد. فقط در هیچی ناپدید شد، انگار کسی به پشت صحنه رفته و روشنایی را خاموش کرده باشد.

شوزابورو تاکیتانی هیچ نظری نداشت که باید نسبت به این ماجرا چه احساسی داشته باشد. او در برابر چنین احساساتی بیگانه بود. به نظر می‌رسید به هیچ وجه نمی‌تواند واژه مرگ و حال و هوای آن را درک کند، حتی نمی‌توانست به هیچ نتیجه‌گیری واضحی در مورد این مرگ به خصوص و معنا و مفهوم آن در زندگی‌اش برسد. تمام آنچه که می‌توانست انجام دهد، این بود که ماجرا را به عنوان واقعیتی که رخ داده قبول کند. این رویداد باعث شد احساس چیزی مانند یک صفحه گرامافون در قفسه سینه‌اش جا خوش کرده است. اینکه آن چه چیزی بود یا چرا آنجا بود، نمی‌توانست بگوید. آن شیء جایش را در سینه او محکم کرده بود و مانع از این می‌شد که تفکراتی ژرف‌تر نسبت به آنچه که برایش اتفاق افتاده داشته باشد. پس از اینکه همسرش مرد، او برای یک هفته تمام به هیچ چیزی نیندیشید. حتی نوزادی را که او در بیمارستان برایش به جا گذاشته بود، کاملاً فراموش کرده بود.



سرگرد او را زیر بال و پرش گرفت و هر کاری که از دستش بر می آمد برای تسکین او انجام داد. تقریباً هر روز در بارِ قرارگاه نظامی با هم می نوشیدند. سرگرد به او می گفت: «تو باید خودت رو جمع و جور کنی. تنها کاری که باید انجام بدی اینه که اون پسر رو به خوبی بزرگ کنی. . .» این واژه ها برای شوزابورو تاکیتانی که در سکوت فقط سرش را تکان می داد، هیچ معنایی نداشتند. در هر حال برایش کاملاً آشکار بود که سرگرد تلاش داشت به او کمک کند. در همین بین بود که سرگرد یک روز گفت: «چرا نمیذاری من پدرخوانده این بچه باشم؟ براش یک اسم انتخاب می کنم.» شوزابورو تاکیتانی ناگهان با خود اندیشید فراموش کرده است برای بچه نامی انتخاب کند.

سرگرد نام اول خودش را پیشنهاد کرد. تونی. مسلماً تونی نام مناسبی برای یک بچه ژاپنی نبود، اما چنین فکری هرگز به ذهن سرگرد خطور نکرده بود. شوزابورو تاکیتانی هنگامی که به خانه رسید، این نام را روی تکه ای کاغذ نوشت و آن را به دیوار چسباند:

### تونی تاکیتانی

به مدت چند روز به این نام نگاه می کرد. تونی تاکیتانی، بد نیست. بد نیست. به نظر می رسید تصرف ژاپن توسط امریکایی ها احتمالاً برای مدتی ادامه داشته باشد و یک نام امریکایی ممکن بود در جایی به درد کودک بخورد.



البته برای خود کودک زندگی با چنین نامی دشوار بود. بچه‌های دیگر در مدرسه او را به عنوان یک دورگه مسخره می‌کردند و هر وقت که نامش را به دیگران می‌گفت، با حالتی از شگفتی یا نفرت به او نگاه می‌کردند. برخی مردم فکر می‌کردند یک شوخی ناخوشایند است و برخی دیگر با عصبانیت واکنش نشان می‌دادند. برای بعضی رودرو شدن با کودکی به نام تونی تاکیتانی باعث سر باز کردن زخم‌های کهنه می‌شد.

چنین تجربیاتی فقط باعث می‌شد پسر از دنیا کناره‌گیری کند. او هرگز هیچ دوست حقیقی پیدا نکرد، اما این باعث درد و رنجشی برای او نشد. تنها بودن با خودش را کاملاً عادی می‌دانست: این سبک زندگی او بود. هنگامی که از آب و گل در آمد و کمی به عقل رسید، پدرش همیشه همراه با گروه موسیقی‌اش در سفر بود. هنگامی که بچه بود، یک خانه‌دار به آنجا می‌آمد تا در طول روز از او مراقبت کند، اما به محض اینکه به سالهای آخر دبستان رسید، می‌توانست بدون او از عهده تمام کارهایش برآید. او برای خودش آشپزی می‌کرد، شب‌ها در را قفل می‌کرد و به تنهایی می‌خوابید.

نه اینکه هرگز احساس تنهایی نکند، اما این سبک زندگی بسیار راحت‌تر از این بود که یک نفر همیشه سر او غر بزند. شوزابورو تاکیتانی که همسرش را از دست داده بود، بنا به دلیلی هرگز دوباره ازدواج نکرد. مسلماً دوست‌دخترهای زیادی داشت، اما هرگز هیچکدام از آنها را به خانه نیاورد. او نیز درست مانند پسرش به مراقبت از خود عادت کرده بود. بر



خلاف برداشت سطحی از سبک زندگی پدر و پسر، آنها به هیچ وجه آنقدرها هم از یکدیگر دور نبودند. اما عادات و سبک زندگی انسان‌شان باعث شده بود درجه‌ای مساوی از انزوایی عادت‌گونه برایشان پدید آید و هیچکدام از آنها برای گشودن صندوقچه قلبش به سوی دیگری پیشقدم نمی‌شد. هیچکدامشان احساس نمی‌کردند که انجام چنین کاری الزامی است. شوزابورو تاکیتانی چندان مناسب پدر بودن ساخته نشده بود و تونی تاکیتانی نیز چندان مناسب پسر بودن نبود.

تونی تاکیتانی عاشق نقاشی بود و هر روز ساعت‌ها در اتاق در بسته‌اش صرف این کار می‌کرد. او مخصوصاً عاشق کشیدن تصاویر ماشین‌ها بود. نوک مدادهایش را به تیزی و نازکی سوزن نگاه می‌داشت به همین جهت نقاشی‌های تمیز و دقیقی از دوچرخه‌ها، رادیوها و انواع موتورها را با ریزترین جزئیات می‌کشید. اگر یک گل می‌کشید، تمام رگبرگ‌های هر برگ را نقش می‌کرد و هیچ جزئیاتی را از قلم نمی‌انداخت. مهم نبود دیگران به او چه می‌گویند، این تنها روشی بود که از نقاشی می‌دانست. نمراتش در هنر بر خلاف سایر دروس همیشه چشمگیر بودند و معمولاً در مسابقات هنر مدرسه جایزه اول را به خود اختصاص می‌داد.

به این شکل کاملاً برای او طبیعی بود که از دبیرستان به یک کالج هنر برود و از آنجا شغل یک تصویرگر را ادامه دهد (در این نقطه بود که پدر و پسر بدون اینکه پیشنهادی بدهند، جدا زندگی کردن از هم را آغاز کردند).



در واقع هیچ نیازی نبود تا او احتمالات دیگر را مورد بررسی قرار دهد. در حالیکه جوانان دیگری که دور و بر او بودند در انتخاب مسیری که باید در زندگی دنبال کنند سردرگم بودند، او به دنبال نقاشی‌های ماشینی و دقیق خود رفت و به هیچ چیز دیگری نمی‌اندیشید. دانشگاه رفتن او در دوره‌ای اتفاق افتاد که جوانان علیه هر نوع قانون به پا خاسته بودند و شور و هیجان و خشونت جای همه چیز را گرفته بود، در نتیجه هیچکدام از معاصرانش نقاشی کاربردی او را دارای ارزش نمی‌دانستند. اساتیدش در کالج هنر با لبخندی کج و معوج به کارهای او نگاه می‌کردند. همکلاسی‌هایش او را مورد انتقاد قرار می‌دادند و آثار او را فاقد محتوای ایدئولوژیک می‌دانستند. تونی تاکیتانی شخصاً نمی‌توانست متوجه شود چه ایدئولوژی فوق‌العاده‌ای در آثار آنها وجود دارد. برای او نقاشی‌های آنها همگی خام، زشت و فاقد جزئیات و دقت به نظر می‌رسیدند.

اما به محض اینکه از کالج فارغ‌التحصیل شد، همه چیز برایش فرق کرد. به لطف کاربردی بودن و مفید بودن تکنیک رئالیست نقاشی‌هایش، تونی تاکیتانی هرگز برای یافتن کار دچار مشکل نشد. هیچکس نمی‌توانست با دقت او برابری کند. همان دقتی که ابزارآلات و تصاویر معماری دقیق و پیچیده را به یاری آن می‌کشید. همه می‌گفتند: «این تصاویر از واقعیت واقعی‌تر به نظر می‌رسند.» نقاشی‌های او از عکس‌ها نیز دقیق‌تر بودند و شفافیتی در آنها به چشم می‌خورد که هر نوع توصیفی برایشان فقط کلماتی مبهم بود. او یکباره تبدیل به تصویرگری شده بود که همه به



وجودش نیاز داشتند. او نیز همه چیز را در سیطره خود گرفت. از جلد مجلات اتومبیل تا تبلیغات و آگهی‌ها و هر چیزی که شامل تصویرگری نوعی مکانیسم می‌شد. او از کار لذت می‌برد و پول خوبی نیز در می‌آورد. در این بین شوزابورو تاکیتانی به نواختن سازش مشغول بود. در طول این سالها جاز مدرن و پس از آن جاز آزاد (Free Jazz) و سپس جاز الکتریک از راه رسید، اما شوزابورو تاکیتانی هرگز سبک خود را عوض نکرد و به نواختن همان سبک قدیمی ادامه داد. او دیگر یک موزیسین درجه یک نبود، اما نامش هنوز هم می‌توانست مردم را جمع کند و همیشه کاری برای انجام داشت. او تمام غذاهای لذیذی را که می‌خواست می‌خورد و همیشه یک زن نیز دور و برش بود. اگر می‌خواست مزان رضایتش از زندگی را ارزیابی کند، زندگی او یکی از موفق‌ترین زندگی‌های روی زمین بود.

تونی تاکیتانی هر وقت آزادی را که داشت صرف کار می‌کرد. او هیچ سرگرمی دیگری نداشت که منابع او را به یغما ببرد، در نتیجه هنگامی که سی و پنج ساله شد؛ برای خود ثروت خوبی به هم زده بود. اطرافیانش او را به خرید خانه‌ای مجلل در حومه ستاگایا ترغیب کردند و او چندین آپارتمان نیز داشت که از اجاره آنها کسب درآمد می‌کرد. حسابدار او به تمام جزئیات امور مالی‌اش رسیدگی می‌کرد.

تونی تاکیتانی در این مرحله از زندگی‌اش با زنان بسیاری سر کرده بود. حتی در جوانی برای مدتی با یکی از آنها زندگی کرد اما هرگز به ازدواج



فکر نکرده بود، زیرا هرگز نیازی به آن ندیده بود. پخت و پز، تمیزکاری و شست و شو را خودش می‌توانست انجام دهد. هنگامی که کارش با کارهای روزمره تداخل داشت، یک خانه‌دار استخدام می‌کرد تا به این امور بپردازد. او هرگز اشتیاقی برای داشتن بچه نداشت. هیچ دوست نزدیکی نداشت که برای نصیحت کردن یا بر ملا کردن اسرارش نزد او بیاید یا دور هم بنشینند و بنوشند. نه اینکه او یک تارک دنیا و خلوت‌گزیده باشد، اما فاقد افسون خاص پدرش بود. در هر حال روابط روزانه‌اش با دیگر مردم کاملاً عادی بود. هیچ نوع تکبر و غروری در او مشاهده نمی‌شد. هرگز برای اینکه دیگران را کوچک بشمارد بهانه‌ای نمی‌تراشید. او بیش از آنچه که بخواهد در مورد خودش صحبت کند، از گوش دادن به حرف‌های دیگران لذت می‌برد. به همین دلیل هر کس که او را می‌شناخت، از او خوشش می‌آمد. در عین حال برایش غیر ممکن بود که روابطی با مردم شکل دهد که ورای سطح تعاملات روزمره برود. پدرش را سالی دو سه بار بیشتر نمی‌دید و این دیدارها اغلب مواقع به خاطر مسائل کاری بود. هنگامی هم که بحث کار تمام می‌شد، هیچکدام از آن دو مرد حرف زیادی برای گفتن به هم نداشتند. در نتیجه زندگی تونی تاکیتانی به آرامی و سکوت ادامه یافت. با خود اندیشید من احتمالاً هرگز ازدواج نخواهم کرد. اما یک روز، تونی تاکیتانی بدون کوچکترین اختطاری عاشق شد. ماجرا بسیار ناگهانی و دور از انتظار رخ داد. دختر، کارمند پاره‌وقت یک شرکت نشر بود که برای بردن طرحی به دفتر او آمده بود. دختری بیست و دو ساله



و آرام بود که تمام مدت لبخندی ملایم بر لب داشت. ظاهرش به اندازه کافی خوشایند بود، اما رسماً زیبا نبود. در هر حال چیزی در مورد او وجود داشت که قلب تونی تاکیتانی را به لرزه در آورد. اولین لحظه‌ای که او را دید، قفسه سینه‌اش فشرده شد و نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد. حتی نمی‌توانست بگوید چه چیزی در آن دختر آنچنان او را تکان داده بود. و حتی اگر این موضوع برایش آشکار می‌شد، چیزی نبود که بتواند با واژه‌ها بیان کند.

مسئله بعدی که توجه او را به خود جلب کرد، روش لباس پوشیدنش بود. او هیچ علاقه ویژه‌ای به اینکه مردم چه می‌پوشند، نداشت و از آن دسته مردانی نیز نبود که هر لباسی را که یک زن به تن داشت، در حافظه خود ثبت و ضبط کند. اما عنصر بسیار فوق‌العاده‌ای در لباس پوشیدن این دختر وجود داشت که تأثیری عمیق بر او گذاشته بود: می‌شد گفت لباس پوشیدن آن دختر حقیقتاً او را تکان داده بود. زنان بسیاری اطراف او بودند که با ذکاوتی خاص لباس می‌پوشیدند و بسیاری دیگر نیز برای تحت تأثیر قرار دادن مردان لباس به تن می‌کردند، اما همه چیز در مورد این دختر متفاوت بود. کاملاً متفاوت. او با چنان شکوه و طبیعت ساده و مطلق لباس پوشیده بود که درست مانند پرنده‌ای بود که خود را در لفاف نسیمی مخصوص پیچانده و آماده پرواز به دنیایی دیگرگون بود. او هرگز هیچ زنی را ندیده بود که با چنان لذت آشکاری لباس پوشیده باشد. و لباس‌ها



نیز در پوشاندن او آنچنان به نظر می‌رسیدند که گویی حیاتی از آن خود یافته بودند.

دختر گفت: «از شما خیلی متشکرم،» طرح‌ها را از او گرفت و از دفترش بیرون رفت و تونی تاکیتانی را برای مدتی در سکوت رها کرد. او پشت میزش نشسته بود، مات و مبهوت و تا زمانی که شب از راه رسید و اتاق در تاریکی محض فرو رفت، هیچ کاری انجام نداد.

روز بعد با ناشر تماس گرفت و مقداری یادداشت دیگر پیدا کرد تا بتواند دوباره دختر را به دفترش بیاورد. هنگامی که کارشان تمام شد، او را به ناهار دعوت کرد. در حالی که غذا می‌خوردند، کمی با هم صحبت کردند. هر چند پانزده سال تفاوت سنی داشتند، اما چیزهای مشترک بسیاری برای صحبت کردن با هم داشتند و این تقریباً عجیب بود. آنها راجع به هر موضوعی صحبت می‌کردند. او هرگز چنین تجربه‌ای نداشت و برای دختر نیز وضع به همین گونه بود. هر چند دختر در ابتدا کمی عصبی بود، اما به تدریج راحت‌تر شد و سپس می‌خندید و آزادانه صحبت می‌کرد. هنگامی که از یکدیگر جداحافظی می‌کردند، تونی تاکیتانی به او گفت: «تو واقعاً می‌دونی چطور لباس بپوشی.»

دختر با لبخندی محجوبانه پاسخ داد: «بیشتر پولی که خرج می‌کنم، صرف لباس می‌شه.»

پس از آن روز چند بار دیگر با هم قرار گذاشتند. آنها جای خاصی نمی‌رفتند، فقط گوشه آرامی را پیدا می‌کردند تا بنشینند و ساعت‌ها حرف



بزنند: در مورد گذشته‌شان، کارشان و تفکر و احساساتی که در مورد مسائل گوناگون داشتند. به نظر می‌رسید آنها هرگز از صحبت کردن با یکدیگر خسته نمی‌شدند. گویی خلاء یکدیگر را پر می‌کردند. پنجمین باری که ملاقات کردند، تونی تاکیتانی از دختر خواست تا با او ازدواج کند، اما او دوست‌پسری داشت که از زمان دبیرستان با او بود. رابطه آنها در گذر زمان رو به وخامت گذاشته بود و به نظر می‌رسید هر وقت یکدیگر را می‌بینند در مورد هر مسئله جزئی جرّ و بحث می‌کنند. در واقع ملاقات با او به هیچ وجه آسایش و آزادی و راحتی ملاقات با تونی تاکیتانی را نداشت، اما به این معنا نیز نبود که می‌تواند به راحتی آن رابطه را به هم بزند. او دلایل خودش را داشت، حال هر چه که بودند. علاوه بر این یک تفاوت سنی ۱۵ ساله نیز در کار بود. دختر هنوز جوان و بی‌تجربه بود و در این اندیشه که این فاصله ۱۵ ساله در آینده چه تأثیری بر زندگی‌شان خواهد داشت؟ او گفت برای فکر کردن به زمان بیشتری نیاز دارد و هر روزی که او مشغول فکر کردن بود، برای تونی تاکیتانی تبدیل به روز دیگری در جهنم می‌شد. او نمی‌توانست کار کند و تنها می‌نشست و می‌نوشت. انزوایش ناگهان تبدیل به باری طاقت‌فرسا شده بود، عذابی جانگاہ همچون یک زندان. با خود اندیشید قبلاً هرگز متوجه آن نشده بودم. با چشمانی نو می‌دیده به ضخامت و سردی دیوارهایی خیره شده بود که او را احاطه کرده بودند و فکر کرد اگر بگوید که نمی‌خواهد با من ازدواج کند، ممکن است خودکشی کنم.



او به ملاقات دختر رفت و احساساتش را به طور دقیق برای او شرح داد. اینکه تا آن زمان چقدر در زندگی‌اش تنها بوده و در طول این سالها چه فقدان‌هایی را تحمل کرده و اینکه او باعث شده بود به تمام این مسائل پی ببرد.

او زن جوان و باهوشی بود و از شخصیت تونی تاکیتانی خوشش می‌آمد. از همان آغاز او را دوست داشته بود و هر ملاقات تنها باعث شده بود بیشتر او را دوست داشته باشد. نمی‌دانست می‌شود نام این موضوع را عشق گذاشت یا نه، اما احساس کرده بود تونی تاکیتانی باطنی فوق‌العاده دارد و اگر با او ازدواج کند، سعادت‌مند خواهد شد. در نتیجه با هم ازدواج کردند.

تونی تاکیتانی با این ازدواج دوران تنهایی و انزوای خود را به پایان رساند. هنگامی که صبح‌ها از خواب بلند می‌شد، اولین کاری که انجام می‌داد، جستجوی او بود. زمانی که همسرش را آرمیده در کنار خود می‌یافت، احساس راحتی می‌کرد. هر وقت که او آنجا نبود، مضطرب می‌شد و در خانه به دنبالش می‌گشت. عنصری اندک عجیب در این عدم تنهایی وجود داشت، این واقعیت که او دیگر تنها نبود، باعث شده بود از احتمال دوباره تنها شدن به وحشت بیفتد. این فکر ذهن او را تسخیر کرده بود که اگر دوباره تنها شد، باید چه کند؟ این وحشت گاهی اوقات عرق سرد بر بدنش می‌نشاند. سه ماه اول ازدواج به همین شکل گذشت، اما هنگامی که به زندگی جدیدش عادت کرد، احتمال ناپدید شدن ناگهانی او کاهش



یافت و این ترس و وحشت به تدریج آرام گرفت. سرانجام توانست خود را وارد این سعادت آرام و بی دغدغه سازد.

زن و شوهر یک بار به یکی از اجراهای شوزابورو تاکیتانی رفتند. او می خواست بداند پدرشوهرش چه نوع موسیقی ای می نوازد. از همسرش پرسید: «فکر می کنی اگه به دیدن برنامه پدرت بریم، ناراحت می شه؟» تونی تاکیتانی پاسخ داد: «احتمالاً نه.»

آنها به کلوپ شبانه گینزا رفتند، جایی که شوزابورو تاکیتانی موسیقی می نواخت. از زمان کودکی این اولین باری بود که تونی برای شنیدن اجرای پدرش می رفت. او دقیقاً همان موسیقی ای را می نواخت که در روزگار گذشته به اجرای آن مشغول بود. همان آهنگ هایی که تونی در دوران کودکی اش در صفحه های موسیقی می شنید. سبک نواختن پدرش روان، باشکوه و شیرین بود. این هنر نبود، بلکه موسیقی ای بود که توسط دستان ماهر یک انسان حرفه ای که می توانست جمعیت را سر وجد آورد، نواخته می شد. تونی تاکیتانی نشست و به آن گوش فرا داد و بیش از حد معمول نوشیده بود. اما به زودی چیزی در موسیقی باعث شد احساس کند مانند لوله باریکی است که بی صدا پر می شود، اما وحشیانه و با لجنی متعفن. نفس کشیدن برایش بسیار دشوار شده بود و حتی نمی توانست آنجا بنشیند. نمی توانست چنین احساسی نداشته باشد که موزیکی که اکنون می شنید، با آنچه که از نواختن پدرش به یاد می آورد، اندکی متفاوت است. بی تردید ماجرا به سالها قبل باز می گشت و او با گوش های یک کودک آن



موسیقی را شنیده بود، اما این تفاوت برای او بسیار مهم به نظر می‌رسید. تفاوتی بسیار ناچیز اما حیاتی بود و برای او کاملاً شفاف. می‌خواست روی صحنه برود، بازوی پدرش را بگیرد و بپرسد: پدر، چرا نوازندگیت اینقدر فرق کرده؟

اما معلوم بود که چنین کاری نمی‌کند. یک دلیلش این بود که هرگز نمی‌توانست آنچه را که در ذهنش می‌گذرد، برای او توضیح دهد. بنابراین هیچ چیز نگفت. در عوض تا پایان اجرای پدرش به موسیقی گوش داد، ویسکی و آب نوشید و هنگامی که اجرا تمام شد، او و همسرش دست زدند و به خانه رفتند.

زندگی زناشویی این زوج به دور از سایه‌ها بود. آن دو هرگز دعوا نمی‌کردند و کارش نیز با همان موفقیت همیشگی ادامه یافته بود. آنها ساعات شاد بسیاری را با یکدیگر می‌گذراندند. با هم قدم می‌زدند، به سینما می‌رفتند و سفر می‌کردند. زن هر چند بسیار جوان بود، اما کدبانوی بسیار قابل‌ی بود. او فضیلت انطباق را به خوبی درک می‌کرد و در انجام کارهای خانه بسیار سریع و کارآمد بود و هرگز باعث نگرانی همسرش نمی‌شد، اما یک چیز بود که تونی تاکیتانی را تا حدودی نگران کرده بود: تمایل افراطی زن برای خرید لباس. هنگامی که چشمش به یک لباس می‌افتاد، به نظر می‌رسید دیگر نمی‌تواند مقاومت کند. در چشم بر هم زدن حالتی عجیب چهره‌اش را فرا می‌گرفت و حتی صدایش نیز تغییر می‌کرد. هنگامی که تونی تاکیتانی اولین بار شاهد این رویداد بود، فکر کرد



همسرش ناگهان مریض شده است. این درست بود که قبل از ازدواجشان از علاقه همسرش نسبت به لباس آگاه بود، اما هنگامی که برای ماه عسل به اروپا رفته بودند، ماجرا رنگ و بویی جدی به خود گرفت. او در طول سفرشان تعداد بسیار زیادی لباس خرید. در میلان و پاریس از صبح تا شب مانند یک انسان تسخیرشده در بوتیک‌ها می چرخید. آنها به هیچ وجه گشت و گذار نکردند و هرگز نتوانستند کلیسای جامع رم یا موزه لوور را ببینند. تمام آنچه که او از سفرشان به خاطر می آورد، فروشگاه‌های لباس بود: والتینو، میسونی، ایو سن لوران، گیونچی، براگامو، آرمانی، چروتی، جیانفراکو فرّه. . او با نگاهی شیفته و مسحور هر آنچه را که به دستش می رسید، جارو می کرد و تونی تاکیتانی نیز به دنبال او روان بود و صورتحساب‌ها را پرداخت می کرد. کار به جایی رسید که نگران شده بود آن ارقام کلانی که در کارت اعتباری اش انباشته شده اند، ناگهان فرو بریزند. تب او حتی پس از بازگشت به ژاپن نیز فروکش نکرد. زن جوان تقریباً هر روز به خرید لباس‌های تازه ادامه می داد. تعداد لباس‌هایی که در اختیار داشت، رو به انفجار گذاشته بود. در نتیجه تونی تاکیتانی چندین کمد بزرگ سفارش داد تا او بتواند تمام لباس‌هایش را در آنها جای دهد. او هم چنین سفارش ساخت یک جاکفشی بزرگ را داده بود، اما باز هم جای کافی برای همه چیز وجود نداشت. سرانجام یک اتاق کامل را تبدیل به جالباسی کردند که می شد در آن راه رفت. آنها در خانه بزرگشان اتاق‌های زیادی داشتند و پول هیچ مشکلی نبود. علاوه بر این او در پوشیدن آنچه



که می‌خرید، چنان کار استادانه‌ای انجام می‌داد و هر وقت که لباس جدیدی می‌خرید، آنقدر خوشحال به نظر می‌رسید که تونی تاکیتانی تصمیم گرفت در این مورد هیچ شکایتی نکند. به خود گفت: «خب، هیچکس کامل نیست.»

اما هنگامی که حجم لباس‌های او آنقدر زیاد شد که حتی دیگر در آن اتاق خاص نیز جا نمی‌شد، تونی تاکیتانی نیز به دلشوره افتاد. یک بار هنگامی که همسرش بیرون بود، لباس‌های او را شمارش کرد. او محاسبه کرد اگر همسرش هر روز دو دست لباس عوض کند، تقریباً به مدت دو سال هیچ لباسی را دو بار نخواهد پوشید. با هر دیدگاهی که به ماجرا نگاه می‌کرد، او بیش از حد لباس داشت. او نمی‌توانست درک کند چرا همسرش اینگونه خود را مشغول خرید لباس می‌کند، یکی پس از دیگری. او آنقدر مشغول خرید آنها بود که هیچ فرصتی برای پوشیدن‌شان نداشت. تونی تاکیتانی در این فکر بود که شاید او یک مشکل روانی دارد و اگر اینگونه بود، باید در نقطه‌ای بر این عادت او افسار می‌زد.

یک شب پس از شام سر بحث را باز کرد و به همسرش گفت: «ایکاش می‌تونستی اینطور لباس خریدن رو کمتر کنی. مسئله پول نیست، من به هیچوجه در مورد پول صحبت نمی‌کنم و هیچ شکایت و اعتراضی ندارم چیزهایی رو بخری که لازم داری و این باعث خوشحالی من می‌شه که تو رو اینقدر زیبا ببینم. اما واقعاً به این همه لباس گرون احتیاج داری؟»



زن سرش را پایین انداخت و برای مدتی فکر کرد. سپس به او نگاه کرد و گفت: «بدون شک حق با توست. من به این همه لباس احتیاج ندارم. اینو می‌دونم. اما حتی با اینکه از این موضوع آگاهی دارم، نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. هر وقت یک لباس قشنگ می‌بینم، باید اونو بخرم. اینکه به اون احتیاج دارم یا اینکه لباس‌های زیادی دارم، هیچ ربطی به موضوع پیدا نمی‌کنه. مسئله اینه که نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.»

او چنین ادامه داد: «البته سعی می‌کنم خودم رو درمان کنم (و این نکته را نیز اضافه کرد که این حالت درست مانند اعتیاد به مواد مخدر است). اگه به همین شکل ادامه بدم، خیلی طول نمی‌کشه که همه خونمون پر از لباس‌های من می‌شه. . .» و به این شکل خودش را به مدت یک هفته در خانه زندانی کرد تا از فروشگاه‌های لباس دوری کند. این زمان رنج بسیاری بر او وارد ساخت. احساس می‌کرد روی سیاره‌ای قدم می‌زند که هوای کمی در جو آن وجود دارد. هر روز آن هفته را در اتاق لباس‌هایش سپری کرد و یکی را پس از دیگری بر می‌داشت و به آنها خیره می‌شد. پارچه لباس را نوازش می‌کرد، رایحه‌اش را می‌بوید، آن را به تن می‌کرد و در آینه به خود می‌نگریست و هرگز از آنچه می‌دید خسته نمی‌شد. هر چه بیشتر نگاه می‌کرد، بیشتر دلش می‌خواست لباسی جدید داشته باشد. اشتیاق او برای خرید لباس غیر قابل تحمل شده بود. او نمی‌توانست مقاومت کند.



در هر حال همسرش را عمیقاً دوست داشت و به او عشق می‌ورزید و برایش احترام قائل بود. او می‌دانست که حق با اوست و با خود گفت من به این همه لباس نیازی ندارم. فقط یک بدن برای پوشیدن آنها دارم...

او به یکی از بوتیک‌های مورد علاقه‌اش تلفن زد و از مالک آن پرسید آیا می‌تواند یک کت و پیراهنی که ده روز قبل خریده اما هرگز آنها را به تن نکرده، پس بیاورد؟ مالک بوتیک گفت: «هیچ مشکلی نیست مادام. اگر اونها رو بیارین، از پس گرفتنشون خوشحال می‌شیم.»

او یکی از بهترین مشتریان آنها بود و جای تردیدی وجود نداشت که می‌توانستند بیش از اینها هوایش را داشته باشند. او لباس‌ها را در ماشین رنو آبی‌اش گذاشت و به سوی خیابان اعیانی آئویاما راند. لباس‌ها را پس داد و پول آنها به کارت اعتباری‌اش بازگردانده شد. از آنها تشکر کرد و در حالیکه سعی می‌کرد به هیچ چیز دیگری نگاه نکند، با عجله به سوی ماشینش برگشت. سپس مستقیم از بزرگراه به خانه آمد. با برگرداندن آن لباس‌ها احساس سبکی خاصی به او دست داده بود. به خود گفت: «بله، درست است. من به آنها نیازی نداشتم. برای باقی زندگی‌ام به اندازه کافی کت و پیراهن دارم.» اما همچنانکه منتظر بود چراغ قرمز رنگ عوض کند، آن کت و پیراهن تنها چیزی بود که می‌توانست به آنها ببندیشد. رنگ‌ها، برش‌ها و بافت پارچه، او تمام آنها را با جزئیاتی دقیق و شفاف به خاطر می‌آورد. می‌توانست با چنان وضوحی لباس‌ها را تصور کند انگار جلوی چشمانش هستند. عرق بر پیشانی‌اش نشست. دستانش به فرمان ماشین



فشار می‌آوردند. نفسی عمیق کشید و چشم‌هایش را بست و هنگامی که دوباره آنها را باز کرد، چراغ راهنمایی سبز شده بود. او نیز مثل همیشه پدال گاز را فشار داد.

کامیون بزرگی که سعی داشت با مشاهده چراغ زرد خود را در آن تقاطع متوقف کند، با تمام سرعت به پهلوی ماشین او زد. او به هیچوجه چیزی احساس نکرد.

تونی تاکیتانی با اتاقی آکنده از لباس‌های سایز ۷ و ۱۱۲ جفت کفش تنها ماند. او نمی‌دانست باید با آنها چه کند. نمی‌خواست تا پایان عمرش هر آنچه را که همسرش پوشیده بود نگاه دارد. در نتیجه با یک خریدار تماس گرفت و از او خواست حداقل کلاه‌ها و سایر لوازم زینتی را با اولین قیمتی که پیشنهاد کرد، ببرد. جوراب‌ها و لباس‌های زیر را جمع کرد و همگی را در زباله‌سوز باغ آتش زد. لباس‌ها و کفش‌های بسیاری آنجا بودند که نمی‌شد به کار همه آنها رسیدگی کرد. در نتیجه آنها را به همان شکل که بودند، رها کرد. پس از مراسم خاکسپاری خود را در آن اتاق بزرگ که تبدیل به کمد لباس شده بود، حبس کرد و تمام روز به ردیف لباس‌هایی خیره شد که همه فضای موجود را به خود اختصاص داده بودند. تونی تاکیتانی ۱۰ روز بعد یک آگهی استخدام در روزنامه چاپ کرد: استخدام یک منشی زن با سایز لباس ۷، قد حدوداً ۱۶۱ سانتی‌متر، اندازه کفش ۲۲ سانتی‌متر، حقوق خوب و شرایط کار بسیار عالی.



از آنجه که مبلغ حقوقی که به آن اشاره کرده بود به طرزی غیرعادی زیاد بود، ۱۳ زن در دفتر کار کوچک او در مینامی-آئویاما ظاهر شدند. ۵ نفر آنها علناً در مورد سائز لباسشان دروغ گفته بودند. از ۸ نفر باقیمانده یکی را که استخوان‌بندی‌اش بیش از همه به همسرش نزدیک بود انتخاب کرد. زنی حدوداً ۲۵ ساله با صورتی بسیار معمولی. او یک بلوز سفید ساده و دامن تنگ آبی‌رنگ به تن کرده بود. لباس‌ها و کفش‌هایش تمیز و مرتب بودند، اما علائم کهنگی به طور وضوح در آنها به چشم می‌خورد.

تونی تاکیتانی به زن گفت: «خود کار چندان مشکل نیست. هر روز صبح از ساعت ۹ تا ۵ به دفتر می‌یای، به تلفن جواب می‌دی، نقاشی‌ها و طرح‌های منو می‌بری و چیزهایی رو که باید برای من می‌یاری و کپی تهیه می‌کنی. از این طور کارها. فقط یک شرط هست. من به تازگی همسرم رو از دست دادم و مقدار زیادی از لباس‌های اون توی خونه است. بیشتر چیزی که از اون به جا مونده، کاملاً نو یا تقریباً نو هستن. دلم می‌خواد مدتی که اینجا کار می‌کنی، لباس‌های اون رو به عنوان نوعی یونیفرم بپوشی. به همین خاطره که در شرایط استخدام سائز کفش و لباس و قد رو ذکر کرده بودم. می‌دونم که ممکنه به نظر عجیب بیاد، اما باور کن من هیچ سوء نیتی ندارم و این کار فقط برای اینه که فرصتی به من بده تا به فقدان همسرم عادت کنم. باید کمی از این فشار کم کنم. من به یک چنین دوره‌ای نیاز دارم و در این دوره دلم می‌خواد نزدیک من باشی و لباس‌های اونو بپوشی. به این



شکل کاملاً مطمئنم که بالاخره یک روز به خونه می‌رم و می‌پذیرم که همسرم مرده و برای همیشه رفته.»

زن جوان لبش را گزید و بلافاصله ذهنیتش را با این کار تطابق داد. همانگونه که مرد گفته بود، درخواست بسیار عجیبی بود. در واقع بسیار بسیار عجیب و او نمی‌توانست آن را به طور کامل درک کند. این بخش را که همسر او به تازگی مرده بود، متوجه شد و اینکه همسرش تعداد بسیار زیادی لباس به جا گذاشته بود نیز قابل درک بود. اما کاملاً نمی‌توانست متوجه شود چرا باید با لباس‌های آن زن در حضور تونی تاکیتانی کار کند. طبیعتاً باید به این نتیجه‌گیری می‌رسید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، اما با خود اندیشید به نظر نمی‌رسد این مرد آدم بدی باشد. فقط کافی بود به طرز صحبت کردنش گوش بدهی تا متوجه این موضوع بشوی. شاید از دست دادن همسرش او را پریشان‌خاطر کرده بود، اما مانند آن دسته از مردانی به نظر نمی‌رسید که اجازه دهند چنین مسائلی باعث آزار رساندن به فرد دیگری بشود. و سرانجام مهمترین مسئله این بود که او به این کار نیاز داشت. برای مدت بسیار طولانی به دنبال کار می‌گشت و بیمه بیکاری‌اش نیز ماه آینده به پایان می‌رسید. در نتیجه نمی‌توانست اجاره‌خانه‌اش را پردازد و احتمالاً هرگز نمی‌توانست دوباره کاری با چنین حقوقی پیدا کند.

او گفت: «فکر می‌کنم متوجه منظور شما شدم، هر چند نه دقیقاً و گمان کنم می‌تونم کاری رو که از من می‌خواین انجام بدم. اما دارم به این فکر



می‌کنم که همیشه اول لباس‌هایی رو که باید بپوشم، به من نشون بدین؟  
بهتره اول بررسی کنم تا مطمئن بشم واقعاً اندازه من هستن.»

تونی تاکیتانی گفت: حتماً و زن را به خانه‌اش برد و اتاق را به او نشان داد. او هرگز خارج از یک فروشگاه بزرگ آن همه لباس را یک جا ندیده بود و جای هیچ شکی نبود که هر کدام از آن لباس‌ها بسیار مرغوب بودند و پول زیادی برایشان پرداخته شده بود. سلیقه انتخاب‌شان نیز بی‌عیب و نقص بود. آن منظوره کور کننده بود. زن به سختی می‌توانست نفس بکشد و قلبش بدون هیچ دلیلی به تپش افتاده بود. او متوجه شد احساسی درست مانند اوج شهوت به او دست داده است.

تونی تاکیتانی اتاق را ترک کرد تا زن بتواند لباسش را عوض کند. او خود را جمع و جور کرد و یکی دو لباس که دم دست بودند را امتحان کرد، هم‌چنین چند کفش را نیز به پا کرد. همه چیز آنچنان اندازه‌اش بود که انگار برای او ساخته شده است. او یک لباس را پس از دیگری در دست می‌گرفت و به آن خیره می‌شد. نوک انگشتانش را روی پارچه می‌غلطانند و رایحه‌اش را فرو می‌داد. صدها لباس زیبا آنجا به ردیف آویخته شده بودند. طولی نکشید که چشمانش از اشک لبریز شدند و او نمی‌توانست گریه کردنش را متوقف کند. چشمه اشک جاری شده بود و هیچ راهی برای متوقف کردنش وجود نداشت. بدن او را لباس زنی مرده پوشانده بود. او بی‌حرکت ایستاده بود، هق‌هق می‌کرد و سعی داشت صدایی از گلویش بیرون نیاید.



تونی تاکیتانی خیلی زود وارد شد تا ببیند او در چه حال است. پرسید: «چرا گریه می کنی؟»

زن سرش را تکان داد و گفت: «نمی دونم. قبلاً هرگز این همه لباس زیبا ندیده بودم. گمان می کنم این مسئله منو تحت تأثیر قرار داده. متأسفم.» و اشک هایش را با یک دستمال خشک کرد. تونی تاکیتانی با لحنی جدی گفت: «اگر اشکالی نداره، می خوام از فردا کارت رو شروع کنی. به اندازه یک هفته کفش و لباس بردار و به خونه خودت ببر.»

زن زمان زیادی را صرف انتخاب لباس برای ۶ روز کرد. سپس کفش هایی که با آن لباس ها ست شود را انتخاب نمود و همه چیز را در چند چمدان گذاشت. تونی تاکیتانی گفت: «یک کت هم بردار، قرار نیست سرما بخوری.» او یک کت کشمیر خاکستری که گرم به نظر می رسید را برداشت. آنقدر سبک بود که انگار از پر درست شده است. او در تمام زندگی اش چنین کت سبک و پروزنی نداشته بود.

هنگامی که زن رفت، تونی تاکیتانی به اتاق لباس های همسرش بازگشت، در را بست و نگاهش بر آن لباس ها سرگردان شد. نمی توانست درک کند چرا زن با دیدن آنها به گریه افتاده بود. آن لباس ها برای او درست مثل سایه هایی بودند که همسرش به جا گذاشته بود، سایه های سایز ۷ که آنجا در ردیف های طولانی آویخته شده بودند، لایه ای پس از لایه دیگر. گویی یک نفر آنها را جمع کرده و نمونه هایی از احتمالاتی بی پایان حاکی از



حضور یک انسان را در آنجا آویخته بود (حداقل احتمالاتی بی‌پایان از نظر تئوری)

این سایه‌ها زمانی به بدن همسرش آویخته بودند که نفس گرم حیات را در آنها دمیده بود و باعث می‌شد حرکت کنند. اما اکنون آنچه که جلوی او آویخته بود، فقط سایه‌هایی مندرس و نامرتب بودند که ریشه زندگی از آنها قطع شده و در حال پژمردن بودند. چرا لباس‌هایی که اکنون اینگونه کهنه و ناخوشایند به نظر می‌رسیدند، باید معنایی می‌داشتند؟ رنگ‌های درخشان آنها درست مانند گرده‌ای که از گل‌ها برمی‌خیزد، در هوا می‌رقصیدند و در چشم‌ها، گوش‌ها و بینی‌اش ساکن می‌شدند. دکمه‌ها، تزئینات، اِپُل‌ها، توردوزی‌ها، جیب‌ها و کمربندها حریصانه هوای اتاق را فرو می‌دادند و آنقدر آن را رقیق کردند که دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. تعداد فراوان دانه‌های نفتالین چنان بویی داشتند که ممکن بود صدای بیصدای میلیون‌ها حشره بالدار باشد. ناگهان به نظرش رسید از این لباس‌ها نفرت دارد. تکیه بر دیوار همچون آواری فرو ریخته بود، دست‌هایش را به هم گره کرد و چشم‌هایش را بست. تنهایی یک بار دیگر درست مانند سوپی ولرم ساخته شده از تاریکی درون او رخنه می‌کرد. به خود گفت: «همه چیز دیگر تمام شده. مهم نیست چقدر تلاش می‌کنم، اما همه چیز تمام شد.»



او به زن تلفن زد و گفت آن کار را فراموش کند و ضمن عذرخواهی اضافه کرد دیگر کاری برای او وجود ندارد که بتواند آن را انجام دهد. زن شگفتزده پرسید چنین چیزی چگونه ممکن است؟

و او در پاسخ گفت: «متأسفم، اما وضع فرق کرده. می‌تونی کفش‌ها و لباس‌هایی رو که به خونه بردی، نگه داری. اون‌ها رو به تو می‌دم و هم‌چنین چمدان‌ها رو. می‌خوام تمام این ماجرا رو فراموش کنی، انگار که هرگز اتفاق نیفتاده و لطفاً به هیچکس در موردش چیزی نگو.» زن نمی‌توانست به درستی حرف‌های او را درک کند و هر چه بیشتر برای گرفتن پاسخ فشار می‌آورد، بی‌فایده به نظر می‌رسید. نهایتاً گفت متوجه هستم و گوشی تلفن را گذاشت.

زن چند دقیقه‌ای از دست تونی تاکیتانی عصبانی بود، اما به زودی احساس کرد شاید همه چیز به بهترین شکل ممکن به سرانجام رسیده است. تمام ماجرا از همان ابتدا نیز عجیب و غریب بود. از اینکه کارش را از دست داده بود ناراحت شد، اما متوجه شد به نوعی با شرایط کنار خواهد آمد.

لباس‌هایی را که از خانه تونی تاکیتانی آورده بود، مرتب کرد و آنها را در کم‌دش آویخت. کفش‌ها را نیز در جاکفشی در ورودی قرار داد. لباس‌ها و کفش‌های خودش در مقایسه با این تازه‌واردن به شدت نخ‌نما و رنگ و رو رفته به نظر می‌رسیدند. احساس می‌کرد با واقعیتهای دیگرگون مواجه شده و مواد این کفش و لباس‌ها از بُعدی دیگر به آنجا آمده است. بلوز و دامنی را که هنگام مصاحبه به تن کرده بود، بیرون آورد و آنها را به جالباسی



آویخت. شلوار جین و سوئیشرتی به تن کرد، سپس روی زمین نشست و یک آبجوی سرد نوشید. با یادآوری آن کوه لباس‌هایی که در خانه تونی تاکیتانی دیده بود، آهی کشید و با خود اندیشید: چه لباس‌های زیبایی بودن. . . اون اتاق لباس از تمام آپارتمان من بزرگتر بود. تصور زمان و پولی که صرف خرید تمام اون لباس‌ها شده، سرگیجه‌آورده. اما زنی که این کار رو انجام داده حالا از دنیا رفته و اتاقی لبریز از لباس‌های سایز ۷ به جا گذاشته. نمی‌دونم اینطوری مردن و جا گذاشتن این همه لباس زیبا چه احساسی می‌تونه داشته باشه.

دوستان زن همگی می‌دانستند او فقیر است. در نتیجه هنگامی که دیدند هر بار که دور هم جمع می‌شوند، یک لباس جدید می‌پوشد و هر کدام از آن لباس‌ها از برندی گران و بسیار زیبا هستند، متعجب شدند. از او می‌پرسیدند از کجا چنین لباسی گیر آوردی؟ و او سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «قول دادم به کسی نگم. علاوه بر این حتی اگه بهتون بگم باور نمی‌کنین.»

سرانجام تونی تاکیتانی یک دلال لباس دست دوم را به خانه‌اش آورد تا هر آنچه را که همسرش به جا گذاشته بود، با خود ببرد. خریدار کمتر از یک/بیستم پولی را که او برای خرید لباس‌ها داده بود، پرداخت کرد، اما این مسئله برایش مهم نبود. می‌توانست همه آنها را به هیچ بدهد، فقط کافی بود یک نفر آنها را ببرد. ببرد به جایی که هرگز دوباره نبیندشان.



به محض اینکه اتاق خالی شد، تونی تاکیتانی آنجا را برای مدت بسیار بسیار طولانی خالی نگاه داشت. هر از چند گاهی به آن اتاق می‌رفت و برای یکی دو ساعتی آنجا می‌ماند و هیچ کار خاصی انجام نمی‌داد. فقط به ذهنش اجازه می‌داد تهی و خالی شود. روی زمین می‌نشست و به دیوارهای برهنه و به سایه‌های سایه‌های همسر مرده‌اش خیره می‌شد. اما همچنان که ماه‌ها می‌گذشتند، دیگر نمی‌توانست چیزهایی را که در آن اتاق بودند، به خاطر بیاورد. خاطره رنگ‌ها و بوی آنها قبل از اینکه خودش نیز متوجه شود، محو شدند. حتی احساسات شفافی که زمانی آنها را ارج می‌نهاد، کمرنگ شدند؛ گویی از ایالت خاطراتش عقب‌نشینی کرده بودند. درست مانند مهی در نسیم، خاطره‌های او شکل‌شان را عوض کردند و با هر تغییر کمرنگ و کمرنگ‌تر شدند. هر خاطره اکنون سایه‌ای از سایه یک سایه بود. تنها چیزی که برای او کاملاً ملموس بود، حس فقدان بود. گاهی اوقات حتی نمی‌توانست صورت همسرش را به خاطر بیاورد. اما تمام آنچه که اغلب مواقع به یاد می‌آورد، آن زن بود. غریبه‌ای که در آن اتاق با دیدن منظره لباس‌های همسرش اشک ریخته بود. او صورت بسیار معمولی و کفش‌های چرم رنگ و رو رفته‌اش را به خاطر می‌آورد و همراه آن حق بیصدای زن در خاطره‌اش بیدار می‌شد. او نمی‌خواست چنین چیزهایی را به یاد بیاورد، اما این خاطرات قبل از اینکه بداند جان می‌گرفتند. مدت‌ها پس از اینکه همه چیز را فراموش کرده بود — که شامل



نام آن زن هم می‌شد- تصویر آن منظره به طرزی عجیب غیر قابل فراموشی می‌نمود.

دو سال پس از مرگ همسرش، پدر تونی تاکیتانی از سرطان کبد مرد. شوزابورو تاکیتانی به عنوان کسی که سرطان داشت، رنج اندکی متحمل شد و مدت زمان بستری بودنش در بیمارستان کوتاه بود. طوری مرد که انگار به خواب رفته است. از این نظر تا پایان عمر یک زندگی جادویی را سپری کرد. او به جز مقدار کمی پول نقد و سهام چیز خاصی که بشود نام دارایی بر آن نهاد، از خود به جا نگذاشت. فقط سازش بود و مجموعهٔ عظیم او از صفحات قدیمی جاز. تونی تاکیتانی صفحات را در کارتن‌هایی که شرکت حمل نقل آورده بود گذاشت و آنها را در اتاق خالی خانه‌اش روی سر هم تلنبار کرد. صفحه‌های گرامافون بوی ماندگی می‌دادند، در نتیجه مجبور بود پنجره‌های اتاق را در وقفه‌های منظم باز کند تا هوا عوض شود. در غیر این صورت هرگز پایش را آنجا نمی‌گذاشت.

یک سال به این شکل گذشت، اما وجود کوهی از صفحات موسیقی کم‌کم به آزار بیشتر و بیشتر او منجر شد. اغلب اوقات فقط این فکر که آنها در آن اتاق خالی نشسته‌اند، نفس کشیدن را برایش دشوار می‌کرد. گاهی اوقات نیمه‌شب از خواب بیدار می‌شد و نمی‌توانست دوباره به خواب برود. خاطراتش محو شده بودند، اما هنوز هم آنجا حضور داشتند. همان جایی که همیشه بوده‌اند و با تمام آن وزنی که خاطره‌ها می‌توانند داشته باشند.



او با یک خریدار صفحات گرامافون تماس گرفت و از او خواست مبلغی برای آنها پیشنهاد کند. از آنجا که آن کلکسیون شامل صفحات بسیاری بود که برای مدت‌های طولانی دیگر منتشر نمی‌شدند، مبلغ بسیار خوبی دریافت کرد. آنقدر که می‌شد با آن یک ماشین کوچک بخرد. هر چند پول برای او هیچ معنایی نداشت.

به محض اینکه آن کوه صفحات گرامافون از خانه‌اش ناپدید شد، تونی تاکیتانی واقعاً تنها بود.

# **Tony Takitani**

**Haruki Murakami**

**Ghazal Ramezani**



**Murakami World, 13<sup>th</sup> Issue**  
**Published by: Galaxywalker**